

مکان می: برای من این کارها بیشتر به بازی تئاتر میمانست. راهنمای ما مسیر را کاملاً می‌شناخت و این چیزها را از قبل می‌دانست. وقتی پیاده شدیم، باید از رودخانه‌ی رد می‌شدیم. راهنما پانچاهای شلوارش را بالا زد و ما را کول کرد که از رودخانه رد کند. برف زیادی بر زمین نشسته بود. گاه به سی یا پنجاه سانتی‌متر می‌رسید. دو سه ساعتی راه رفتیم. مجبور بودیم یک دور طولانی بزنیم. شبی مهتابی بود. باقر جلوی من راه می‌رفت. سایه‌اش با دستان دراز بر زمین می‌افتاد. به جاده که رسیدیم، تک و توک اتومبیل رد می‌شد...

مومنی: پاهای من روی برف‌ها گنبد می‌شد. هر بار می‌خواستیم بگویم دیگر نمی‌توانم و دیگر نمی‌آیم؛ اما باز هم ادامه می‌دادم. مثل کسانی شده بودم که در فیلم‌ها می‌دیدیم. آن‌ها در بیابان گم شده بودند و همچنان راه می‌رفتند و راه می‌رفتند...

مکان می: قصه‌ی راهپیمایی آن شب را دخترم شورا نوشته است. حدود ۱۷ سانس بود که یک روز یا یک دستگاه ضبط صوت کلارم نشست و من همه‌ی این حرف‌ها را برایش گفتم؛ البته خلاصه‌ش و سرسری‌تر. هیچ هم نپرسیدم چه کار می‌خواهد با آن بکند؟ سه سال بعد، روزی تلفن کرد و گفت: من قصه‌ی کوتاهی نوشته‌ام که دو جایزه برده. گفتم: بده برایت. دیدم طرفه می‌رود. گفتم هر وقت خواستی بده. بالاخره قصه را خواندم. دیدم همان ماجرای مسافرت ما از ایران است که به شکل قصه بازگو شده. قصه‌ی دو مردی که یک شب بسیار سرد زمستانی که برف سنگینی باریده، سفر می‌کنند و چند ساعت پیاده راه می‌روند. من به شدت مریض بودم و باقر شکرم خری را که همراهان بود، با چاقو پاره می‌کند و مرا به آن می‌چسباند تا گرم‌اش به من برسد. خودش به ده نزدیک می‌رود تا کمک بیلورد. صبح که با کمک برمی‌گردد، هر دو را مرده می‌یابد. به دخترم گفتم: خوب پدر را کشتی!

مومنی: به اعتقاری شاید هر دوی ما مریم. خیلی‌ها خیال می‌کنند زنده‌اند. اما حتماً اگر نمرده باشند، آدم دیگری شده‌اند. مرین به معنی فیزیکی نه. کسانی هم هستند که می‌گویند برمی‌گردیم. اما صدهای بسیاری دیگر برنخواهند گشت. بگذریم. تصمیم گرفتیم عذر را اهمل را بخوانیم و خودمان به تنهایی به راهمان ادامه دهیم. به این ترتیب کترب جلب توجه می‌کردیم. قیافه‌هایمان به هم نمی‌خورد. راهنما گفت باید بلدانستی به من بدهید که سلام به مقصد رسیدیم. ما هم یک نامه نوشتم به رئیس قاجاقچی‌ها که ما سلام رسیدیم به آنجا که باید ما را تحویل می‌دادند. او رفت و ما ماندیم. ساعتی که از روز گذشت، همان اتومبیل به ما رسید و ما را سوار کرد. در راه تعریف کرد که او را به پاسگاه ژانامری بردند و یک سیلی هم به گوشش زدند. می‌گفتند سه نفر با تو بودند و ما آن‌ها را دیدیم. به همین دلیل هم تا صبح نگهش داشته بودند.

مردم را می‌گیرند و مسافر‌ها را وسط راه رها می‌کنند. به گنبدی او یکی از این قاجاقچی‌های خلاصکار را حزب سموکرات اعزام کرده بود. طوری حرف می‌زد که گویا حزب سموکرات مراقب اوضاع است. ظاهراً درصدی از درآمد آن‌ها هم به حزب تعلق می‌گرفت. بعد که آمد وسایل ما را تحویل بدهد، به پوئوری که در میان ائلایی ما بود اشاره کرد و گفت: چقدر خوشگل است! گفتم: مال تو. در ساکم یک ماشین ریش‌تراش برقی هم گذاشته بودم. آنرا پیدا نکردم. در جواب سوالم گفتم: آن را در تهران تحویل خانوادمان می‌دهم. بعدها همسرم گفت که یک تیغ ریش‌تراشی تحویل او داده است! البته آن‌ها در عین حال آدم‌های مهربانی هم بودند. آن پیرمردی که بزرگ خانواده بود، از نگاهش ترجم می‌پارید و همچنین کج‌کاو می‌گفت: یک نوع مهربانی و دلسوزی با هم.

مکان می: البته این‌ها تنها چیزهایی نبود که از دست دادیم. کسان دیگری هم بودند که دست‌مان کج بود. در لحظه‌ی آخری که می‌خواستیم از تهران به سمت مرز برویم، به صاحب‌خانه گفتم که من ۴۰ هزار تومان همراه دارم به اضافه‌ی ۱۵۰۰ فرانک. در مجموع، به قیمت آن موقع می‌شد ده هزار فرانک. صاحب‌خانه گفت: نه؛ بگذار این جا که من برایت بفرستم. ولی بعدها حالمان کرد که چه پولی؟ چه کسی؟ در آن بگیر و ببندها، هر که دستش می‌رسید، از این کارها می‌کرد. در مدت یک و سال و نیم زندگی زیرزمینی، آن‌هایی که فکر می‌کردم می‌شود روی‌شان حساب کرد، نه تنها خودی نشان ندادند بلکه پیغام می‌فرستادند که فلازی، حتماً به محاسی ما نیاید! ولی با این وصف، بودند کسانی که مرا از دور می‌شناختند و با زحمت مرا پیدا می‌کردند تا کمک کنند.

به شرح سفر برگردیم. از آن اولین دهکده در ترکیه، ساعت ۱۲ شب، با یک ماشین و راننده و یک همراه، به راه افتادیم به سمت اولین شهر ترکیه تا در آن جا اتوبوس بگیریم و به استانبول برویم. کمی پس از این که به راه افتادیم، راننده جلوی اولین پاسگاه ژانامری توقف کرد. یک سرباز یا ژاندارم آمد و با یک چراغ قوه‌ی قوی درون ماشین را نگاه کرد. مثل این که دنبال مرغ مفی می‌گشت! ظاهراً راننده پولی به او می‌دهد و ما می‌گذریم.

مومنی: جریان از این قرار بود که کنار پاسگاه، ما در ماشین مانسیم و راننده رفت. پس از مدتی برگشت و گفت: «من رقتم تا حق و حساب به سرخواه بدهم. او گفت تو قبلاً هم آمده‌ی و دو نفر دیگر را بردیدی ولی پول آن‌ها را ندادی، مقداری پول بابت آن‌ها از من گرفت.» سوال شد و راه افتادیم. کمی جلوتر، ناگهان ایستاد و گفت: «آن جلو یک پاسگاه دیگر ژانامری هست. بهتر است شما پیاده شوید و از پشت پاسگاه بروید. من وقتی از پاسگاه رد شدم، شما را آن طرف سوار می‌کنم.» با گفتن این حرف، ما را پیاده کرد.

چگونه از استامبول به پاریس برویم. پس از رسیدن به ترکیه، مثل این بود که از خواب وحشتناکی بیدار شده باشیم و خوشحال از این که آن چه دیدیم در خواب بوده، نه در بیداری. آن چه که گذشته بود، دیگر پشت سر بود. در ترکیه هم مهاجران و فراریان ایرانی از هم دوری می‌کردند. جو خفقان و ترور و ترس و بی‌اعتمادی در همه جا به چشم می‌خورد. شاید هم چون همه وضعیت بحرانی داشتند و می‌گوشیدند سرشان را از آب بیرون نگه‌دارند، می‌ترسیدند کسی به آن‌ها بچسبد و غرقشان کند. در روزهای اول اقامت در استانبول، فکرهای مختلفی به ذهن ما می‌آمد. دنبال سفارت اسپانیا می‌گشتم که به آن جا برویم. یک ایرانی رای ما را زد. به سفارت یونان هم رفتیم که کاغذهای مربوط به ویزا را بگیریم...

مومنی: به محض این که فاصلگی بین مشغولیات ذهنی گوناگون می‌افتاد، حسن دوباره دچار نگرانی می‌شد و خواست گریز از آن جایی که در آن بود، دوباره به سراغش می‌آمد. به خاطر رفع نگرانی او بود که به سفارت اسپانیا و یونان رفتیم؛ وگرنه رفتن به این دو کشور هیچ منطقی برای من نداشت.

مکارمی: در جریان مراجعه به کنسولگری‌ها برای درخواست ویزا، برخورد افراد با مراجعین مختلف بود. متوجه شدم که یک بانک وسیعی برای تهیه ویزا وجود دارد و هرکس قیمتی درخواست می‌کند. برای آمریکا، قیمت ۴۰۰ دلار بود. فقط سفارت فرانسه بود که به ایرانی‌ها روی خوش نشان می‌داد. تا وقتی کارمان درست نشد و برای رفتن به فرانسه "لایسه پاسه" (Laissez-passer) نگرقتیم، چیز زیادی از اقامت در استانبول دستگیرمان نشد و نتوانستیم از زیبایی‌های شهر استفاده کنیم. آینده آن قدر مبهم بود و مشکلات سه‌ساله‌ی گذشته آن چنان در ذهنمان حاضر که هنوز در زمان حال زندگی نمی‌کردیم.

مومنی: در هتلی که در آن اقامت داشتیم، یک روز نگهبان هتل گزنامه‌ی یکی از ما را خواست؛ اما کاری به گزنامه‌ی دیگری نداشت. کاری هم به این نداشت که ما قاچاقی هستیم یا نه. صاحب هتل مردی مذهبی و مومن بود. با این که در بار هتل شراب و آبجو می‌فروختند، اما خودش مشروب نمی‌نوشید. سراسرای هتل، پالتوق دو سه نفر بود. یکی از آن‌ها، مردی چاق و مهربان، پلیسی بازی‌نشته بود. چند نفری بودند که تخته نرد بازی می‌کردند. نگهبان شب هم جوانی مهربان بود. یک بار حسن از او خواست ترتیبی بدهد که او عزیر نسین را ببیند. او جواب داد که عزیر نسین کومینست است و نمی‌تواند ما را پیش او ببرد. عزیر نسین چند روز بود که از مسکو برگشته بود. در همان زمان، یکی از نمایندگان ما پیش او روی صحنه اجرا می‌کردند.

یکی از نکاتی که در ترکیه جلب توجه می‌کرد، برنامه‌های تلویزیون بود. در هتل شاهد بودیم که بیشتر برنامه‌های تلویزیون خیلی سطحی است. اغلب،

به خانمی بزرگی رسیدیم و صبحانه‌ی مفصلی خوردیم. من خیلی خوش بودم. دست و صورتی شستم. سوراخ توالت را گرفتیم. نشامم دادم. دو جوب روی رودخانه و چلری رویش. باید به همان جا می‌رفتیم. تا حالا خیابان و بیابان را دیده بودیم، ولی رودخانه را هرگز! بغل آب یک حرفی، ولی روی آب! البته صرفه‌جویی در آفتابه هم بود.

پس از صبحانه، سوراخ اتومبیلی شدیم که جوانی راننده‌اش بود. او ما را حوالی ساعت ده صبح کنار جاده پیاده کرد. برای ما توضیح داد که چند لحظه بعد اتوبوسی خواهد رسید که ما را به استامبول می‌برد. بلیطهایی را که تهیه کرده بودند، به دستمان داد و از ما دور شد. ولی ظاهراً از دور مراقب اوضاع بود. همان طور که گفته بود، اتوبوسی از راه رسید و ما را سوار کرد. اتوبوس نشستیم. ۲۴ ساعت طول کشید تا به استامبول برسیم. اتوبوس دو راننده داشت. یکی که رانندگی نمی‌کرد آمد پیش ما نشست. ساعت محمی مرا دید و پیشنهاد کرد آن را بخرد و با ساعت خودش عوض کند. به او گفتم این ساعت یادگار همسر من است. او هم چیزی نگفت و سکوت کرد. راننده‌ها در تمام طول راه سعی می‌کردند که سر ما را گرم کنند و ما مسافرت راحتی داشته باشیم. خانم منسی هم نزدیک ما نشسته بود که مرتب با راننده‌ها خوش و بش می‌کرد. همدیگر را خوب می‌شناختند. به خمپه هم بد و بیراه می‌گفت.

مکارمی: در این سفر، علاوه بر دین دهمات و شهرهای سر راه که جالب بود، لذت و نعمت زنده بودن موجب می‌شد که تمام مشکلات ذهنی، ترس و اضطراب‌هایم به یک باره ریخته شود.

مومنی: من بیشتر به این فکر بودم که کی می‌رسیم و چه خواهد شد. از قرار معلوم، عددی زیادی از ایرانیان فراری را در وان که نزدیکترین شهر مهم به مرز ایران و ترکیه است، پیاده کرده بودند و آن‌ها در آنجا، ظاهراً زیر نظر سازمان ملل و در واقع در کنترل دولت ترکیه ماه‌ها معطل ماندند بودند تا تکلیفشان روشن شود. اما قاچاقچی‌های ما ترتیب کار را طوری داده بودند که ما در وان پیاده شویم و مستقیماً به استانبول برویم. من در بین راه متوجه شدم که سه جوان ایرانی هم در اتوبوس هستند. اما آن‌ها هیچ علاقه‌ی نشان نمی‌دادند که با ما صحبت کنند. وقتی به استامبول رسیدیم، در "تورپ کاپی" که آخر خط بود، باز سعی کردیم سر صحبت را با آن‌ها باز کنیم. فکر می‌کردیم ممکن است از ما واردتر باشند. اما باز هم روی خوش نشان ندادند.

مکارمی: از اتوبوس که پیاده شدیم، راه افتادیم و به یک مسافرخانه رفتیم. از ما نپرسیدند این جا چه می‌کنید. گویی برای‌شان عادی بود. یک اتاق دو نفره گرفتیم در طبقه‌ی دوم و تلفن‌بازی‌ها شروع شد. همسر باقر رابط بودند میان ما و فرانسه. دیگر فضا عوض شده بود. ترس و لرز نداشتیم. مشکلمان این بود که

نسل باقر به نسل ما منتقل نشده بود، بلکه به فعالین نسل‌های بعد نیز نمی‌رسد. به هر حال؛ قلم زدن‌های ما در چند روزی که در استانبول بودیم، انتقال کمی از تجربه‌های ما را به هم ممکن کرد. شاید فرصتی دست دهد که تجربیات افراد در سال‌های ۴۰ تا ۵۰ بازیگوشی و با سال‌های ۲۰ تا ۳۰ پیوند پیدا کنند.

در ضمن گفت و گوار در استانبول، متوجه می‌شدیم که در ترکیه مسائلی جدایی‌مذهبی از دولت برای مردم جا افتاده است. چهره‌ی شهر البته هم‌گون نبود. دور و بر دانشگاه و مسجد بزرگی که به آن چسبیده بود، چهره‌های مذهبی و جوانان مذهبی را می‌دیدیم که در آمد و شد بودند. از طرف دیگر حضور نظامیان و حکومت نظامی در خیابان‌های شهر مشهود بود. ژنرال‌ها به هروی ژنرال اورن به تازگی کودتا کرده بودند. هر شب در اخبار، خبر از دستگیری تعدادی جوان می‌دادند که اغلب با ماشین تحریر دستگیر می‌شدند.

مورفی: به نظرم می‌آمد که استانبول با سربازهایش بیش‌تر منظره‌ی یک شهر اشغال شده را دارد. استانبول شهر زیبایی است. کنار دریا بودنش، بر این زیبایی می‌افزاید. اما چیز دیگری که در این شهر جلب توجه می‌کرد، تعداد زیاد مسجد و گنبد و مناره بود. باز هم در حال ساختن مسجد بودند. زن‌ها ازاد بودند تا با هر لباسی در شهر ظاهر شوند. در کنسولگری فرانسه، با چهار دختر روسی به سر برخورد کردیم که احتمالاً مجاهد بودند؛ همراه آقایی بودند که ساکن استانبول بود و برای کمک به این خانم‌ها همراهان آمده بود.

به خاطر دغدغه‌هایی که برای رفتن داشتیم، جاهای زیادی را در استانبول ندیدیم. حسن هم اصرار داشت هر چه زودتر به آخر خط برسد. وگرنه در آنجا به ما بد نمی‌گفتیم. زندگی نسبتاً ارزان بود. رستوران‌ها شبیه قهوه‌خانه‌های خودمان بودند. مشتری از همان ته سالن داد می‌زد و نام غذایی را که می‌خواست می‌گفت. تنها رستوران گرانی که رفتیم، همراه با دوستی بود که با ائتلیان سیاسی ما در اروپا رابطه داشت.

سه روزی وقت ما برای رابطه گرفتن با فرانسه تلف شد. شماره تلفن دوستی را در پاریس داشتیم. سه روز پشت سر هم تلفن زدیم ولی کسی جواب نداد. قید آن را زدیم. البته بعد متوجه شدیم که شماره ائتلیاهی بوده. تلفن صدارالم‌الدین صادق وزیرری را داشتیم. با او که ساکن سوئیس بود تماس گرفتیم. او با حزب کموکرات کردستان ایران تماس داشت. آن‌ها اقدام کردند. وسایل حرکت ما با سرعت فراهم شد. مدتی که ما در مهمان‌خانه بودیم، حسن با بعضی از انشعاصی که به آن جا می‌آمدند، تخته نرد بازی می‌کرد و مشغول می‌شد. در حالی که من پیش‌تر در فکر جان به در بردن بودم. صادق‌وزیرری با حسن شریعتمداری در آلمان هم تماس گرفت. او جوانی به نام جعفر را سراغ ما فرستاد که در صورت نیاز به ما کمک کند. این جوان که مهربان بود، حسابی هوای ما را داشت. هم او بود که یکی دو باری ما را به شام دعوت کرد.

سریال‌های دوبله شده آمریکایی را نشان می‌دادند. خواننده‌های ترک هم به تقلید ابکی از اروپایی‌ها آواز می‌خواندند. روزنامه‌های‌شان هم همین‌طور به نظر می‌رسید.

مکان می: در استانبول، غذاها خیلی خوب و خوشمزه بود. کارهای فرهنگی هم انجام دادیم! یک بار یک فیلم فردين را در سینما دیدیم. یک بار به تئاتر رفتیم. باقر از روزنامه‌ی ترکی، اسم و مشخصات تاتر را درآورد. تاکسی گرفتیم و به راننده گفتیم ما را به آن جا ببر...

مورفی: اسم نمایش‌نامه به ترکی می‌شد "قالدرم سرچه سی" که به زبان فارسی می‌شود "گنجشک پیاده رو". از قرار، این لقبی بود که به ادیت پیاف خواننده افسانه‌ی فرانسوی داده بودند. اما من به اشتباه فکر کرده بودم که اسم خیابان یا اسم تاتر است! به راننده تاکسی گفتیم "قالدرم سر چه سی". او هم ما را یک راست برد دم تاتر و پیاده کرد. درست یادم نیست، شاید هم روزنامه را به او دادم و او با دین نشانی ما را به آن جا برد. تا وارد شدیم، درهای سالن را بستند. معلوم می‌شد که نظم و انضباط را رعایت می‌کنند. همان‌طور که از اسمش برمی‌آمد، این نمایش‌نامه شرح حال ادیت پیاف بود. زن هنرپیشه‌ی که نقش او را بازی می‌کرد، تصنیف‌های او را خیلی خوب به زبان ترکی می‌خواند.

یک شب هم رفتیم به کنسرت. یک زن و مرد آواز می‌خواندند. خواننده‌ی زن اسمش امیل ساین بود. قبلاً به ایران هم آمده و خیلی گل کرده بود. حسن تا اسمش را دید، با علاقه‌ی زیاد پیشنهاد کرد که به کنسرت او برویم. اولین چیزی که توجه مرا جلب کرد، ساختمان سالن بود. سالتی زیبا و بزرگ که از روی اصول فنی ساخته شده بود. شبیه آن را در ایران ندیده بودم. نکته‌ی جالب توجه دیگری، خواننده‌ی مرد بود که خودش گیتار هم می‌زد. صدایش بسیار عالی بود، به طوری که زیبایی امیل ساین را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. وقتی به هتل برگشتیم، با مسئول هتل در این باره حرف زدیم. گفت که او بزرگ‌ترین خواننده‌ی ترکیه است. متأسفانه اسمش را از یاد برده‌ام.

مکان می: استانبول شهر زیبا و جذابی است و جاهای دینی‌ی زیادی دارد. در قلم زدن‌هایمان در خیابان‌های استانبول و در جریان گفت‌وگو‌هایی که با هم داشتیم، کم‌کم تجربیات نسل باقر که مربوط به سال‌های ۲۰ می‌شد و تجربیات من یعنی سال‌های ۵۰ به هم رسیدند. اگر ما و امثال ما توانسته بودنتم زودتر و پیش‌تر با هم برخورد کنند و تجربیات‌شان را به هم برسانند، شاید این مهاجرت پیش نمی‌آمد. از این گفت و شنودها مشخص می‌شد تجربیاتی که به ما نرسیده، در سینه‌ی افرادی مثل باقر باقی مانده است. این امکان را یافتیم که در پیام آن چه در ذهن من از تاریخ سال‌های ۲۰ شکل گرفته و آن چه واقعاً اتفاق افتاده، از آنجا یکی نیست. اختلاف طی این سی سال خیلی خوب کار کرده بود. نه تنها تجربیات

دو سس تین از انجمن، من چیه خوراش شده بودم. بعد هم مسائل زندگی مخفی، مشکلات و گرفتاری‌ها، بی‌جایی‌ها و سرما و... دست به دست هم دادند و به دلیل ضعف بدنی، سل به سراغ آمد. در طول سفر از استانبول به پاریس، در هوایما تب بسیار شدیدی داشتم. در فرانکفورت، هوایما عوض کردیم. در فرودگاه فرانکفورت، سقف بلند و تاسیسات مدرن و زیبایی فرودگاه را که دیدیم، در همان حالت تب و مهبان به باقر گفتیم مثل این که این‌ها پیشرفت‌هایی کرده‌اند! در پاریس بود که از با اقدام.

مومی: ساعت چهار صبح به فرودگاه پاریس رسیدیم. به محض رسیدن به سالن انتظار، حسن روی یک نیمکت افتاد. رفقایی حزب دموکرات کردستان در فرودگاه منتظر ما بودند و ما را مستقیماً به دفتر حزب بردند. حسن در یکی از اتاق‌های دفتر حزب، مثل جنازه افتاد. در پاریس همه نوع به ما کمک شد. از جمله دکتر پیشداد که از وجود حسن و بیماری او با خبر شده بود، اصرار داشت که حتماً او را ببیند. من نمی‌خواستم او به دفتر حزب دموکرات بیاید. می‌گفت من نامحرم نیستم! اما من محل حزب را نمی‌گفتم. تا این که یک روز در دفتر قوام که مترجم رسمی و از دوستان نزدیک من بود، با او قرار گذاشتم.

مکارمی: رفتیم به دفتر قوام و او مرا برد به بیمارستان "مفل دو ویل". ترس اصلی من این بود که این تب نشانه‌ی بازگشت سل باشد. اما در آنجا گفتند که به بروشیت مبتلا شده‌ام. بعد از بازگشت از بیمارستان، پیشداد گفت: حال شما که خوب شد، می‌توانیم و فکری برای معین در زندانمان می‌کنیم!

چیزی که گاهی به آن فکر می‌کنم و مرا دلگرم می‌کند، کتاب‌هایی است که در آن جا گذاشته‌ام. دوستی می‌گویند: دست‌نوشته‌هایت بین دو دیوار دفن شده است. همه در کیسه‌ی پلاستیکی هستند. شاید هم زیر پاهما باشند. احساس من، احساس سرپزازی است که جنگی را نیمه تمام گذاشته. هنوز هم پس از ۲۳ سال، چیزی در ذهنم عوض نشده است. هر بار که حوصله‌ام از دست این پاسپورت پناهنده‌ی سر می‌خورد و در فرودگاه‌ها برای مشکل ایجاد می‌کنند، به خودم می‌گویم که من همان سرپزازی هستم که باید دوباره برگردم. پانجم می‌آید در یکی از زندان‌های زمان شاه، یک زندانی قدیمی در چشمان من نگاه کرد و گفت: «حوان! وظیفه‌ی یک زندانی سیاسی چیست؟». برایم پرسش تازه‌ای بود. گفتم که وقتش را خوب بگذرانند و چیز یاد بگیرند. گفت: «نه حوان، وظیفه‌ی یک زندانی سیاسی فرار کردن و بیرون رفتن است تا دوباره کارش را از سر بگیرد!». وظیفه‌ی یک پناهنده‌ی سیاسی هم همین است که باید برگردد و کارش را از سر بگیرد.

مومی: همان طور که قبلاً گفتیم، نگرانی‌های من در واقع از پاریس شروع شد. یکی از ناراحتی‌هایم، مسأله‌ی مالی بود. تا مدتی از بی پولی دچار وحشت می‌شدم.

مکارمی: چند روزی هم به تعطیلات برخورد کرد تا کنسولگری فرانسه دوباره باز شود...

مومی: ... خیلی سریع "اسه پاسه" گرفتیم. یعنی ما سه شنبه مراجعه کردیم و گفتند مدارک‌تان جمعه حاضر است.

مکارمی: یکی دیگر از اتفاقاتی که برایمان افتاد این بود که نیمه شبی به ما تلفن شد و باقر رفت پایین که جواب بدهد. تلفن اتاق‌ها به خارج وصل نبود. در آنجا مقداری از پول‌هایم را گم کرد...

مومی: ... من پول‌هایم را دو قسمت کرده بودم. مقداری را در جوراب‌هایم گذاشته بودم. هیچ وقت، حتی موقع خواب هم جوراب‌هایم را از پا در نمی‌آوردم. جواب تلفن را که دادم و به اتاق برگشتم، متوجه شدم که پول‌هایم در جوراب نیست. فکر کردم که به احتمال قوی در پاهما و یا در سرسرای هتل افتاده است. اما هر چه گفتم، از پول‌ها مطلقاً اثری نیافتیم. وقتی از جوان نگهبان شب پرس و جو کردم که آیا پولی دیده یا نه، جواب درستی نداد. اما معلوم شد که پول را خودش برداشته. فردا که صاحب هتل را دیدیم، گفت اگر پولت را بدهم، یک مقدار- مبالغی گفت که الان به خاطر ندارم - به این جوان می‌دهی یا نه؟ با کمال میل پذیرفتم.

مکارمی: مسأله‌ی آخری که در استانبول پیش آمد، سوار شدن ما به هوایما بود. کاغذهای "اسه پاسه" برای مسئول گمرک کافی نبودند...

مومی: ... پلیس گمرک بهانه‌جویی می‌کرد. بعد هم به دنبال عکس‌العمل خشن و توأم با خصمیت حسن، پلیس هم صعبانی شد و با زبان بین‌المللی به ما حالی کرد که: اگر زیاد حرف بزنید، شما را تحویل خمینی می‌دهم تا سران را ببرد!

مکارمی: به ما می‌گفت بلیط شما رفت و برگشت است و شما می‌خواهید برگردید. من به انگلیسی داد و بیداد می‌کردم و صعبانی شده بودم. او هم عکس‌العمل نشان داد...

مومی: ... من به دفتر لوقت‌هاژنا مراجعه کردم و ماجرا را برای خانمی که مسئول دفتر بود، تعریف کردم. گفتم از قرار معلوم، مأمور فرودگاه حق و حساب می‌خواهد. ما حاضر بودیم بدیم. آن خانم شانده‌هایش را بالا انداخت و گفت مهم نیست، اصلاً نکند. بعد خودش با ما آمد.

مکارمی: بعد که او آمد، "اسه پاسه"‌های ما را از پلیس گرفت و به خلبان داد. به او گفت که نگذارد ما در آلمان پیاده شویم. همان موقع تب شدید من شروع شد که از سوارش آن سل کذایی بود.

پس از اقامت در خارج، آدم هفوز از ته مانده‌ی بعضی از احساس‌ها که در ایران داشته خلاص نمی‌شود. مثلا من اوایل آمدم به فرانسه، با دوستی در خیابان سن‌میشل، سر یک چهارراه قرار ملاقات گذاشتم. در آن زمان هفوز احساس ترس از تعقیب و پلیس در اندرون من وجود داشت، ولی خودم متوجه آن نبودم. وقتی آن دوست آمد، پس از روبروسی و سلام و علیک گفت برویم یک قهوه بخوریم. من به کبوسک روزنامه فروشی که در دو سه قدمی ما بود اشاره کردم و گفتم: می‌خواهم یک روزنامه‌ی اورمانیه (ارگان حزب کمونیست فرانسه) بخرم. کنار کبوسک یک پلیس ایستاده بود. با اشاره به پلیس، به دوستم گفتم بگذار این پاسبان برود تا بتوانم روزنامه بخرم. ابتدا متوجه شوخی من نشد. پس از چند لحظه تازه به خود آمد و گفت: ما را دست انداخته‌ای؟! حقیقت این است که من پیش از آمدن دوستم، یک لحظه فکر کردم که بروم یک روزنامه اورمانیه بخرم و چون چشمم به پاسبان افتاد بی‌اختیار مکث کردم. بعد این واقعیت را برای سر به سر گذاشتن دوستم به آن صورت بیان کردم.

مکالمه‌ی وقتی برای اولین بار به مدرسه‌ی "سانترال" رفتم، در راهروها دنبال فرزندان پونسله (۱) و دکارت و پاسور می‌گشتم. خطی سریع متوجه شدم که در خیلی از موارد وضع ما چندان بدتر از این‌ها نیست. فکر می‌کردم هر کدام از این‌ها یک پاسکال و کارنو (۲) و پونسله هستند. ولی بی‌بردم درست است که در این جا سطح دانش بالاتر است، ولی این دانش در دانشمندان است و نه در همه‌ی مردم؛ مثل همه‌ی جوامع دیگر.

مرونی: من فکر می‌کنم جامعه‌ی ایران قبلا این طور نبوده و فرهنگ در گذشته‌ی ایران توده‌ای بوده است؛ البته منظورم ریاضیات و فیزیک و رشته‌های علمی نیست. پدر من می‌گفت فقط شش ماه به مکتب رفته. ولی قسمت زیادی از اشعار مولوی و حافظ را از حفظ بود. مردم علوی و کاملاً بی‌سواد، اغلب با فردوسی و شاهنامه آشنا بودند. برای این که با اشتیاق در مجلس‌های نقالی در قهوه‌خانه‌ها شرکت می‌کردند. پدر من علاوه بر این، با آثار نویسندگان و متفکران دوره‌ی مشروطه آشنا بود و خود من پیشتر از طریق او با ادبیات مشروطه آشنا شدم. من بعضی از دوستان پدرم را که مثلا خیاط یا سلمانی بودند می‌دیدم که وقتی یک آدم تحصیلکرده برای اثبات یک مطلبی یک ساعت استدلال می‌کرد، آن‌ها با یک بیت از حافظ ترتیب استدلال‌هایش را می‌دادند. البته در اروپا سطح و گسترش تحصیل خیلی وسیع‌تر از ایران است. ولی آیا می‌شود گفت از نظر سطح فرهنگی هم از ما جلوترند؟

پاریس، فوریه ۲۰۰۷

۵۰۱

گریز ناگزیر

باید بگویم یکی از خصوصیات روحی من در ایران این بود که به قول معروف، پول در جیبم سنگینی می‌کرد و اگر پولی داشتم، سعی می‌کردم به نحوی خودم را از سنگینی آن خلاص کنم. اما در پاریس، با این که برای مخارج پیشتر از شش ماه پول داشتیم، بارها نوبه شب از وحشت بی پولی از خواب می‌پریدم. نالاحی دیگری، مراجعه به "انگاخانه"‌های پاریس بود. بارها و بارها از تحقیرهایی که در این برخوردها احساس می‌کردم، به شکلی بی سابقه اشکم سرازیر می‌شد. در این برخوردها احساس می‌کنم که چرا این همه تحمل می‌کردم. قلم می‌گرفت. الان که یادم می‌آید، تعجب می‌کنم که چرا این‌ها پیش آمد، یاد و اگرچه خطر شکجه و مرگ مرا تهدید می‌کرد، چرا به ایران باز نمی‌گشتم؟ وقتی مسالهای چاپ این کتاب و نوشتن شرح خروج از وطن پیش آمد، یاد یک ژنرال فرانسوی (من) پیش خودم فکر کردم که چه خوب است که عنوان این درود فرانسوی من) "پدرود ایران من". بعد فکر کردم عنوان "بهرود" البته به مجموعه باشد "بهرود ایران من". بعد فکر کردم عنوان مناسب و مقبولی معنای همان A Dieu یعنی به‌رود برای همیشه، شاید عنوان مناسب و مقبولی نباشد. برای این که ناامیدی در آن بسیار قوی است. چنانچه فکر هم می‌کنم که بازگشتی در کار نیست، بهتر است ناامید نشوم.

یادم می‌آید روزهای اولی که آمده بودیم، یک طنزهای دهان به دهان می‌گفتیم و آن این بود که وزارت خارجه‌ی آمریکا یا اداره‌ی مهاجرین و یا چیزی شبیه به آن، جلسه‌ی از مهاجرین و پناهندگان کشورهای مختلف تشکیل داده و در آن جا یک ایرانی معتزضانه برسیده بود که آقا پس ما کی برمی‌گردیم؟! طرف گفته بود: باید منتظر نوبتتان باشید! پیش از شما مهاجرین روسیه هستند، مهاجرین کوبا هستند و... بعدها دیدیم که امکان بازگشت روس‌های تبعیدی و فراری به مملکتشان فراهم شد؛ ولی تا آن زمان، عدوی از آنان مرده بودند و عدوی چنان یا محیط خو گرفته بودند که رضتی برای بازگشت نشان نمی‌دادند. عدوی زبانی هم که بازگشتند، چون در وطن به کلی احساس غربت می‌کردند، پس از مدتی دوباره به "تبعید" مهاجرت کردند.

مکالمه‌ی چقدر می‌تواند مفید باشد اگر ما حوصله به خرج دهیم و تفرقه‌های اوج این مسافرت را بررسی کنیم. در هر مقطع بگویم که راجع به آینده و گذشته چه فکر می‌کردیم و چه فکر می‌کنیم. مثلا من یک روز قبل از ترک ایران راجع به اسلام چه فکر می‌کردم، بعد وقتی بحث‌هایی را که در این جا می‌شد شنیدم، و یا با روانکاوی آشنا شدم، راجع به اسلام چه تحولی در فکرم ایجاد شد. همین طور در پاریس و وطن. در روز ترک ایران، سه سال بعد، ده سال بعد و امروز که ۱۲ سال گذشته. این تغییرات می‌تواند بسیار جالب باشد...

مرونی: ... یا مثلا دریاهای دنیای خارج و به خصوص فرانسه که به اختیار یا به اجبار انتخابش کردیم، چه طور فکر می‌کردیم و بعد آن را چطور دیدیم. تا مدتی

خدا حافظ ایران من

۵۰۰



پانویس ها:

- ۱- ژان ویگنور پوئسقله (۱۸۶۷-۱۷۸۸)، ریاضی دان و زمین شناس فرانسوی.
- ۲- سدی کارنو (۱۸۳۲-۱۷۹۶)، فیزیکدان فرانسوی